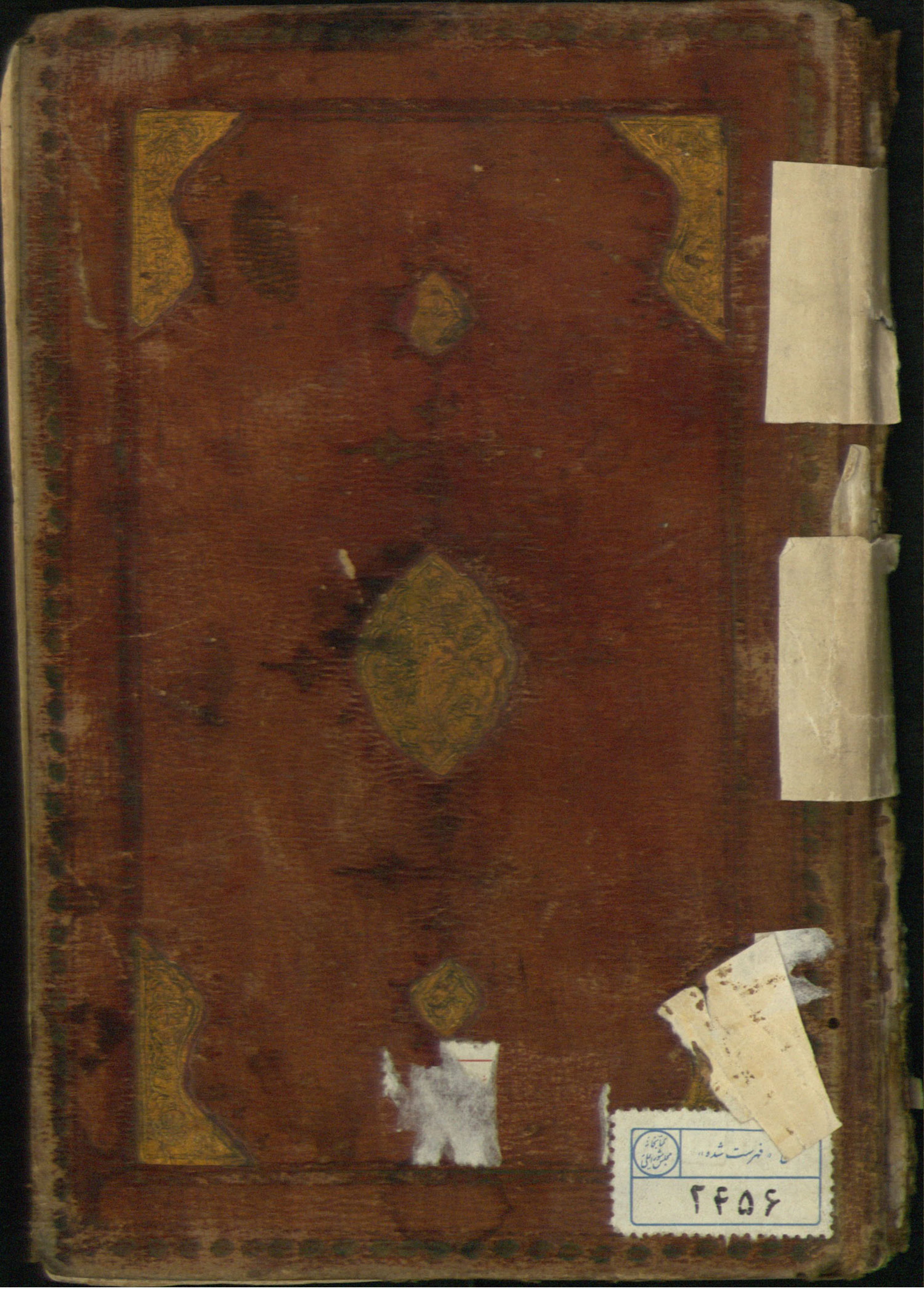


کتابخانه مجلس شورای ملی
«فهرست شده»
۲۴۵۶



احمق نگارستان صبا
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶



احمق نگارستان صبا
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب


احمق نگارستان صبا
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶



مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هوش آفرین — دو گوش نصیحت نیوش آفرین
که پی چشم و گوش است تن چشم و گوش — یکی راست بین و یکی حق نیوش
زبان خردمند از پندگوی — وز هوش فرزانه اندرزجوی
بگفتار شیرین لبان ز شکر — طبرخون طبرزد از و داده بر
فرازنده کاخ گردان سپهر — فروزنده چهر تابنده مهر
نگارنده پیکر خاک و آب — برازنده گوهر آفتاب

نبی را هم آراسته اندرز و پند — نبی را هم آورد و از آن ارجمند
محمد شه دین و ختم رسل — به گم گشتگان رهنمای سبل
پناه جهان خواجه کاینات — که جز در ش نیست راه نجات
ولی رهنما سوی او حیدر است — که او شهر علم و علیش در است
بجز آل پاکش نخواهیم کس — نجات دو عالم همین است و بس
سر من جدا از آستانشان مباد — زبانم بجز داستانشان مباد

الا ای گرانمایه فرزند من — چو آویزه در گوش کن پند من
دمی لب ز گفتا خاموش دار — بگفتار من ای پسر گوش دار
شوی ایمن از روزگار ای پسر — ز اندرز آموزگار ای پسر

مشو غافل از روز کار دورنگ
که کس را نماند بگیتی درنگ

ببازیچه بس اختر تابناک
برارد بگردون در ارد بخاک

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد
قضا جنبش مهد را بسته عهد

جلاجل مه و آفتابت کند
ازان جنبش آخر بخوابت کند

اگر داری از سنگ و آهن روان
بفرسائی از گردش آسمان

اگر سنگی آن آهن سنگ سنبت
وگر آهنی سنگ آهن ربات

گر آسایشی بایدت اندرون
میاسا بهش پروری این زمان

چو مردان ره سوی طاعت گرای
بسیچی کن از بهر دیگر سرای

کسانی که شان را قوی داشتند
بطاعت شان ناتوان کاشتند

ز من بشنو این پند جان پدر
مکن فخر بر استخوان پدر

بدانش

بدانش تو بر استخوان کن گران
که دانش بود مغز هر استخوان

توان دانشی کش بجان پروری
ز انکار نادان چه خسران بری

عجب اندرت گوهر تابناک
چو نادان خزف خواند از چه باک

مکن خاطر خویش را ملول
ز انکار هر جاهل بوالفضول

بچیره همه تازه در سخن
تو مستغنی از گوهر خویش

دهی هر چه ش را به نیرو اساس
به نیرو نگردی چو گاو خراس

گر ثور زمین را بگاوی بود زور
ولیکن چه گاوی چو گاوی بود

پس از من مکن تیره آب مرا
مبیند ابجل آفتاب مرا

بگیتی چه از من شدی نامور
بکیفر مکن نام نیکم هدر

بهر انجمن کف پرده گوی
سخنهای شایسته سنجیده گوی

نرمی سخن گو بهنگام خشم
باندازه شرم بگشای چشم

چو زن پیکر خود میارا برنگ
که بر مرد رنگ زنانست ننگ

به پیرکی از آتش خوشتش
که آن زیب مردان آمد ز زن

کسی را که پیرنگ و بو زن نکوست
به از رنگ و بوئی که در زر روست

اگر قدر جوئی مپو راه صدر
که بس صدر جو را گرو کاست قدر

ز افتادگی مرد آزاده باش
چو آزادگی خواهی افتاده باش

چو بالید بر خویش طاوس نر
شد از آمکس ران سرانجام پر

هما راز حقارت بجائی رسید
که از پر خود فر دیهیم دید

گرانی و سختی مکن ای پسر
که از سنگ و آهن نه سختتر

کند سوده و نرم بازو و چنگ
هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ

چو باد وزان و چو آب روان
بگو هر سبکباش و نرم ای جوان

نه مر باد در چنبری بایدی
نه مر آب را هاونی سایدی

اگر راه یابی بدرگاه شاه
منه گام جز راستی را به راه

بخدمت همه راستی پیشه کن
ز ناراستی نیک اندیشه کن

اگر گنج گیرد ز دست مرنج
که پیر بخت آغاز او داد گنج

شکرش بیارای هر دم زبان
نداتش جهان آفرین را جوان

زیانش مخواه از پی سود خویش
ز بهبود او جوی بهبود خویش

اگر دولت شاه پاینده است
ترا چشمه عیش زاینده است

اگر خشم گیرد با او در گریز
ورت خوار خواهد تو آن خواه نیز

اگر سر بگردون بر افرازدت
وگرش بخاک اندر اندازدت

درین هر دو یکسان فزونش سپاس | که نبود جز این شیوه حق‌شناس
کو تیغ بر سر زند بی دریغ | ستایش فزونش ببازو و تیغ
که او در جهان مالک جان ماست | بهش جان ما از جهانبان ماست
کسی را که از شه بدل کین بود | بدل اندرش به که زوبین بود
بهر سینه کز پادشه کین درست | همان کینه آن سینه را خنجر است
جهان آفرین چون جهان آفرید | بهشتش از شاه جان آفرید
جهان ار جهاندار دارد طراز | چونش کاهد از جوهر جان نیاز
ترا لعبتی گر بود دلفریب | که بی او دلت را نماید شکیب
برون چون رود از تنش جان پاک | نخواهیش آن پاک تن جز بخاک
بمانیش تنها بتاریک گور | کنی پیکرش طعمه مار و مور

جهاندار چون از جهان دور ماند | جهان همچنین کان ز جان دور ماند
بویژه جهاندار یزدان‌شناس | که با داد یزدان مر او را سپاس
جهاندار فتحعلی پادشاه | که نامش بر آمد ز ماهی بماه
همه جان ما خاک راهش سزد | که برداشت از خاک ره هر که بود
پسندش چو آسایش جان ماست | پس او هرچه بر ما پسندد رواست
بدارای جان و بدارای راز | که در جان ندارم بجز او نیاز
دل روشن او چو جام جم است | ز راز دل عالمی عالم است

کنونت گزارم یکی داستان | ز دارای گیتی نه از باستان
زنجه گرم بود کم سال پنج | ولی بردم افزون ز صد سال رنج

بسی نامهٔ خسروی خوانده‌ام
بسی خامه در نامه‌شان رانده‌ام

ز آثار شاهان با عدل و داد
بسی نکته‌ها نیز دارم بیاد

ندیدم چو این شاهی از راستان
نخواندم هم از نامهٔ باستان

نهاد این شهنشاه لشکرشکن
یکی رسم نو در جهان کهن

جهان را از ان رسم نو تازه کرد
کهن دفتر ملک شیرازه کرد

کیومرث کاو رسم شاهی نهاد
جهاندار [illegible] با عدل و داد

چه آراست تارک به پیروزه تاج
نخست آیتش بود رسم خراج

گرفت از رعیت ز زر تا جور
پس آنگاه آراست لشکر برز

ولی این جهاندار از عدل و داد
در گنجهای کهن برگشاد

ز بس خواسته داد نا خواسته
جهان چون عروسی شد آراسته

سپاه و رعیت از و زر گرفت
ز زر عالمی را به زیور گرفت

نهاد از کرم این شه پاک کیش
خراج رعیت ز گنجور خویش

برش تاجداران فرستند باج
رعیت ولی گیرد از وی خراج

درین دست فرسوده دیر پای
رعیت چو خاکست و شه ده خدای

فشاند بران خاک گر دانه
ستاند بهر دانه پیمانه

بران گر نشاند یکی چوب خشک
معطر کند مغزش از بید مشک

نبوده چو این خسروی سرفراز
ستمگر گداز و رعیت نواز

چنین شاه درویش پرور که یافت
چنین ماهی از اوج شاهی شتافت

چنان پادشاهی نه جز کار اوست
جهان کدخدائی سزاوار اوست

شود گر زبان هر سر موی من
همه چون زبان سخنگوی من

کنم شکر جهان آن شهریار
نیارم که گویم یکی از هزار

صبا باز گو باز پند پسر
نخواهی بجان گر گزند پسر

برآموده کن نامه دلپسند
ز پرمایه درهای اندرز و پند

ز هر در بحکمت بیارای گفت
که داری بحکمت دل پاک جفت

کنون ای گرانمایه فرزند من
بفرزانگی گوش کن پند من

بسی پند ناگفته گفتم ترا
بسی در ناسفته سفتم ترا

ز من بشنو این پند و در کار بند
که اندرز من باشدت سودمند

پس از من چو آن خاطرت شاد کرد
دلت از شکنج غم آزاد کرد

جهان آفرین را بمن یاد کن
روان پدر ای پسر شاد کن

ز خواب

ز خواب و خور شاید دلربای
جدا مان و بر مهر یاران گرای

خور و خواب شاید باندازه جوی
بجز راه پیوند یاران مپوی

بجان مهر آزادمردان گزین
که بگزیده آزادمردان جز این

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر
باندرز فرمود کای خوب چهر

مخور طعمه جز خسروانی خورش
که جان یابدت زان خورش پرورش

مجو کام جز از بت نوش خند
میارام جز در دواج پرند

بهر خطه خانه بنیاد کن
در آن خاطر دوستان شاد کن

بگفتا پدر پند محکم سرای
بگفتا ای پسر سوی معنی گرای

چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ
که گردد بکامت چو شکر شرنگ

ز وصل پری باش خندان بری
که در دین دیوت نماید پری

به راحت محب تکدر تا توان
که خارت شود زیرش پرنیان

بدان کو نه کن جای در هر دلی
که هر جا شوی باشدت منزلی

در پند لقمان بار ای و هوش
گرت رای و هوشیست در کش بگوش

چو گل همنشینی بهر خار کن
بد از ابنی کی نخود یار کن

شنیدم کی پادشاه بزرگ
بقید اندر آورد و در بند گرگ

چو شیر فلک پنجه شان روزمند
بشیران ز سرپنجه شان پس گزند

بهر کس که خسرو شدی خشمناک
بچنگال گرگانش کردی هلاک

یکی هوشمند از ندیمان شه
بگرگان کرم کرد پنگاه و که

بشفقت

بشفقت شب و روزشان طعمه داد
چنین اند مردان نیکو نهاد

بر آشفت روزی ملک با ندیم
فراموش شد عهدهای قدیم

بفرمود از آن به بند آورند
ز گرگان بجانش گزند آورند

دگر روز با خاطری پر ز بیم
ملک در ندامت ز قتل ندیم

همی گفت با ناله دردناک
که آوخ چرا کردم او را هلاک

یکی گفتش ای خسرو هوشمند
ز گرگان نیامد مر او را گزند

باو چون ددان دیده اند آشنشد
ولی نعمت خویش بشناختشد

دویدندش از روی یاری به بر
ز یاری بپایش نهادند سر

چو در راه احسان به تقصیر دلی
گزندی ز گرگان نیامد بوی

ملک شادمان گشت ز تشویش او
به تشریف زر پیکر آراستش

تو نیز ای پسر سوی احسان کرای | که پاداش احسانت بخشد خدای
وکر بد کنی کیفرت بد رسد | که نبود مکافات بد غیر بد
کرفتم بکردون برآید سرت | درآید سر چرخ در چنبرت
سپهرت چنان چیره دست آورد | که انجم همه زیر دست آورد

ز من بشنو اندرز ای چیره دست | حذر کن ز آزردن زیر دست
شود آشکار آهن از صلب کوه | هم از آن شود کوه آهن ستوه
ز سنک حدید آتش آید پدید | هم از آن کدازنده سنک حدید

شنیدم بروزی یکی کوسفند | ز چنکال کرکی رسیدش کزند

بسختی هم از موی آن پا بجست | بروز دکر کرک بازش ببست
حذر کن ز بیداد خود ای بزرک | که افسانه کوسفند است و کرک
میفروز در خرمن کس شرار | که هم در تو کیرد بپایان کار
مشاهد مرا رفت از ظالمی | که زد آتش ظلم بر عالمی
همی آتش فتنه افروختی | بسی خانه مردمان سوختی
شبی آتشی در سرایش کرفت | ستم پیشه جاهل اندر شکفت
که اعدایم این آتش افروختند | فلان یا فلان خانه‌ام سوختند
چو صاحبدلی این حکایت شنفت | شنیدم که با صاحب خانه کفت
شراری که عمری برافروختی | کنون خانه خویش از آن سوختی
نه آتش درین خانه دشمن فروخت | که از آتش جور تو این خانه سوخت

همین است و بس در هر عهدی بکبت / که امرود برنا و ر دار کبت

شنیدم که گرگی بچنگال کین / بدرید بر روبهی پوستین

در آویخت با گرگ شیری بجنگ / فرو کند گرگ سیه سرش بچنگ

کمانداری آن شیر را از کمین / هم افکند از ناوکی زهرگین

جوان آن تیرزن کرد آهنگ آن / بچاهی در افتاد و بسپرد جان

اگر هوشمندی یکی پند گیر / ز روباه و گرگ و ز صیاد و شیر

ز ابرو و کیسه گره باز کن / نکوئی به نیک و بد آغاز کن

بگیتی همه تخم نیکی فشان / که بر جز نکوئی نبینی از آن

بدیلم مرا بود وقتی سفر / بفرمان دارای جمشید فر

رفاقی

ز خاک سیاپوش و آب سفید / ز امید هستی شدم ناامید

بدانگی دو سیم از گذرگاه رود / کشاورز آن بوم را هم نبود

ستم پیشه مردی ندادش درم / بدشنام و چوبش بیازرد هم

من از آب آسان گذشتم چو برق / ستم پیشه مسکین بگرداب غرق

رهائی ز کشتی بود با خدای / ولیکن مرنجان دل ناخدای

ز نیکی نکوئی ز بد بد رسد / بهر کس رسد هر چه از خود رسد

باندرز من ای پسر گوش کن / جز این هر چه دانی فراموش کن

چو دست کسی گیری از داوری / نیندازش از پا پس از یاوری

نکوئی کنش گرچه بد باشد او / نگردد گر از نیکی شود بد نکو

برارای نیکی که مردان ره / نکو داشته رسم نیکی نگاه

شنیدم یکی میر روشن روان / بدرگاه فرماندهی شد روان

بجیب اندرش گوهری تابناک / بمعیار چون گوهر خواجه پاک

یکی مرد رهزن به نیرنگ دیو / ز جیبش گهر خواست بردن بریو

ره حیلت آن بدگهر برگرفت / که دستش خداوند گوهر گرفت

بدرگاه سلطان کشاندش بقهر / که تا مثله سازد ز قهرش بشهر

در آن ره که با خواریش میکشید / بزاری ز جان یافتش ناامید

دلی نرم و جانی بآزرم جفت / براو رحمت آورد و با خویش گفت

چو دستش گرفتی ز پا مفکنش / گرفتم که شیادی آمد فنش

چو بردش پی داوری پیش شاه / چنین گفت با داوران مرد راه

که این مرد از دوده ارجمند / فتاده به پستی ز چرخ بلند

ز آکنده گنج این پراکنده روز / نماندش جز این گوهر دلفروز

پس آن پاکزاد همایون گهر / سپردش بگنجور آن دادگر

چو داد آن گرانمایه گوهر بشاه / پی یاری رهزن آن مرد راه

دلش شاد کرد آنچه شه دادگر / بمنشور منصب بتشریف زر

یکی گفتش از زمره بخردان / که نیکی نباشد سزای بدان

بگفتش که ای از حقیقت بری / بچشم حقیقت چرا ننگری

چه دستش گرفتم ندیدم سزای / که از روی کینش در آرم ز پای

یکی هست آیین مردان چنین / بجان آفرینشان ز جان آفرین

بار دکرت ای جوان چرخ پیر | چو دارای انجم بکارم پذیر
میفکن بخشیوم باد از غرور | مکن بر ضعیفان افتاده زور
از ان مهر بر مهد کردون نشست | که از آسمان تا فتد بر خاک پست
بر افتاده افتد اکر سایه ات | نهد پای بر آسمان پایه ات
ور آسایش خلق خواهی تو نیز | شوی همچو او سرفراز و عزیز
کر آزاده مردی چو آزادکان | حذر کن ز آزار آزادکان
در اخلاق خواندم من ای نکشنج | ازین نکته کر نکته سنجی مرنج
کریزنده چون نشنید بپای | کزانیده سک باز کردد بجای
کسی کاو در افتد بر افتاده | ز سک بدترش دان کر آزاده
نباشی اکر نیک مرد ای پسر | بپرهیز کز بد نباشی بتر

وکر

وکر از فریب بزرکی و جاه | بدهقان زبان آوری پیش شاه
خرابی بخلق آشکارا کنی | که آباد از آن کنج دارا کنی
رعیت بود در جهان چون رمه | جهانبان ز یزدان شبان همه
چو آکه شود ز زیان آوری | زیانت رساند شه از داوری
ز انصاف دارای دیهیم و کاه | از ان جاه آخر درآئی بچاه

بدیوان سلطان فرخنده فال | ز دیلم دو عادل بهم در جدال
خراج ولایت یکی بیش کرد | نه اندیشه از آه درویش کرد
نکر دان دکر ان فزونی قبول | سپرد آن ولایت بان بوالفضول
بسالی دو کشت آن ولایت تباه | تبه عامل نو هم از خشم شاه

سلیمی یکی مار رنگین بکف ... ولیکن نه تیر قضا را هدف
برون رنگ رنگ و درون پر شرنگ ... خط و خال او چون عروسان شنگ
برافشاند بس بدره زر و سیم ... گرفت آن گزاینده مار از سلیم
سپارنده جان بر بلا بی‌ترد ... ستاننده از زخم آن جان سپرد
ریاست همان مار رنگین شمار ... گزاینده جان نا هوشیار

خداوندی ده خدائی مجوی ... ز امر خدائی جدائی مجوی
چه نازی بجود کاین عزیزی بود ... عزیز من این بی‌تمیزی بود
بعزت چمی در بر و بوم خویش ... بذلت در از نفس میشوم خویش
پراکنده از مال درویش گنج ... تهی دست خلقی ز دستت برنج

تو از زر گوهر پراکنده دل ... جهانی ز جورت پراکنده دل
ز دستت نه دیناری آید برون ... ولی روی خلق از تو دینار گون
ز شه گر رسد سر بپیچد ازدت ... وگر نه خدا سر نگون آردت
مکن ای پسر از پی سود خویش ... دل مردم از تیشه بیداد ریش
ز درگاه خسرو جدائی مجوی ... در آن آستان خرگدائی مجوی

یکی را بجا تنها ستم پیشه بود ... ز جان آفرینش در اندیشه بود
یکی گفتش این ناخوش احوال چیست ... چرا از مکافات اندیشه نیست
ز غفلت بدو گفت ای ساده مرد ... ز کیفر نیندیشد آزاده مرد
کیم از مکافات رنجی رسید ... کیم از شکنجی شکنجی رسید

بدو گفت آن ناصح هوشمند
کزین پیش چون گیتی پستی کنند

که خوانند مردم ستم پیشه ات
وزین نام بد بنود اندیشه ات

جفایت ز مه تا بماهی گرفت
سپیدی دلرا سیاهی گرفت

بعزت دهی نسبت این بربری
ندانی که در چاه عزلت دری

بزرگان عزیزش کجا بشمرند
کسی را که نامش بذلت برند

شنیدم زنی را یکی یار بود
وز اندیشه شو در آزار بود

سری از خری بر طبق بر نهاد
که تا زان دهد عقل شوهر بباد

کنیزی درین فتنه یاری دهش
که شوهر در آمد ز در ناگهش

بپرسید ازان با شگفتی بجفت
زن از حیله با شوی خود گفت

که از چنگل

که از چنگل زاغی ای نیکبخت
بجستی طبق اندر افتاد سخت

چو از زن شنید این سخن ساده مرد
ز بشکستن آن طبق شکر کرد

دران ساده بگرفت چون گفت بشگفت
کنیزک بخاتون پس از خنده گفت

که بس نیست مر خواجه را این قدر
دگر کون خر زاده مغز خر

تو ای کون خر مغز خر خورده
که بر غرت خود گمان برده

چه بندی برین کاخ دلبند دل
که نابسته زان باید کند دل

زمانه ز اسرار و سر انجام دهر
بشهر وزه کوی و بر شاه شهر

برایوان کسری حکیمی نگاشت
گزین کاخ باید گذشت و گذاشت

اگر هوشمندی و فرزانه
بنا کن بملک بقا خانه

اگر داری ای مرد فرزانه هوش
بتعمیر دلهای ویرانه کوش

دل دردمندی ز خود شاد کن / بلطفی یکی خانه آباد کن
شنیدم یکی عارف پاک دل / بعالم نپرداخت کاخی ز گل
که چون زیر خاک آخرین منزلست / چه حاجت بکاخی ز آب و گلست
دل اندر سرای سپنجی مبند / که ناپایدار است و با دل بسند
بهر انجمن شاد و خرم نشین / که حاصل بگیتی نیابی چنین
مشو شاد زنهار از مرگ کس / که پاینده جان آفرین است و بس

شنیدم بکبری کسی مژده برد / که خرم نشین گفت فلان خصم مرد
چنین گفتش آن آه فرخنده بخت / که مانیز باید به بندیم رخت
مرا چون همین راه باشد به پیش / نخندم بکس بلکه گریم بخویش

چو بنیاد ایجاد ما بر فنات / بمرگ کسی شادمانی خطات
بلی هر که افتاد روشن روان / نگردد بمرگ کسی شادمان

فغان زین ستمکاره گوژ پشت / یکی را بپرورد و آخر بکشت
سر سروران زان بخاک اندر است / تن پاکشان در مغاک اندر است
ازان خسروان خار و فرسوده تن / بخاک سیه تو در توده تن
چراغی نیفروخت گیتی بمهر / که آخر نتنید و دودش بچهر
نیفشاند تخمی کشاورز دهر / که مذرود پیکاهش از داس قهر
نهالی ازین باغ سر بر نزد / که دهرش بکین دهره بر سر نزد
سری را زمانه نیفراخته / که پایانش از پای ننداخته

کجا شاه که اختری تابناک / برامد که نامد سحرگه بخاک
زوانیده هستی است آسمان / بپا پایان تنت را خورد پیچگان
اگر زنگی این توده خاکستر است / اگر آهنی زنگ آهن خور است

شنیدم یکی عارف سالخورد / دران دم که روشن روان می‌سپرد
ش عورش از تابش آفتاب / چو موم اندر آتش چو شکر در آب
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز / ش از تابش آفتابت بسوز
نبستی چرا در سرای سپنج / سپنجی سرایی پی دفع رنج
بنالید و گفتا درین روز کم / گر آسایش از سایه بنود چه غم
شنیدم که از گردش روزگار / یکی پستی فزون داشت تا ال از هزار

بزرگان چنین از جهان رسته‌اند / نه چون ما دل اندر جهان بسته‌اند
چو صاحبدلان بر جهان دل منه / به بیهوده گل بر سر گل منه

شنیدم که در طوس دیوانه‌ای / نه دیوانه درویش فرزانه‌ای
یکی دیو خو رهزنی از کمین / که دیو آمدش رهزن عقل و دین
برون جست و دستار برداشت از سرش / زشدی چو صرصر گذشت از برش
دوان مرد رهزن ببازار و کوی / بفرجا بکه مرد فرجام جوی
یکی گفتش ای مرد آشفته رای / نه زان راه شد سوی این ره گرای
بخندید و گفتا ای خداوند هوش / که زین حالت دل دراید بجوش
چه حاصل که اکنون زپی پویمش / که آخر درین جا بکیه جویمش

کنون از چه پویم درین دیر راه | که فرجام آید بفر جایگاه
اگر ای پسر داری از زر دیش | سرودم ز روین تن قصه بین
دو روزی که پایی درین روزگار | مجو غمگساری جز از غمگسار

مرا بود یاری خردمند و راد | مبارک ضمیر و همایون نهاد
فریبنده و شوخ و جادو نگاه | بقامت چو سرو و بطلعت چو ماه
شب و روز بودیم با هم قرین | چو جان و چوش همدم و همنشین
بروزی سخن راند با من بقهر | تو گویی ز شکر برانگیخت زهر
برآشفتم از وی بطبع غیور | شدم چند روز از پری چهره دور
بروزی برافراخت قامت بناز | بعذر آوری با هزاران نیاز

ز عناب نوشین شکر ریز شد | مرا آتش از شکرش تیز شد
چو آراست روی سخن را بمهر | ببوسیدمش از ره مهر چهر
چو نرمی ز من دید با خویشتنش | بنرمی چنین گفت با من سخن
که ای یار فرخنده تند خوی | مرا پاسخ این سخن باز گوی
که از دشمنی رنج بینی بسی | نه بینم که نالی از و با کسی
شنیدی چو گفتار از یار تند | زیاری شدت از چه بازار کند
بدو گفتم ای یار زیبا خرام | بعارض چو صبح و بگیسو چو شام
شنیدم که در عهد پیشین کسی | ز هر ناکسی رنج دیدی بسی
بسر بر دمش سنگی آمد فراز | ز پیر و جوان دید بس ترکتاز
تطاول کشیدی ز هر جور کیش | ش از سنگ هر جور کیشش ریش

نه از رنگ کس کشت نالان دمی | نه از زخم او بر کسی مرهمی

ثش بربطی کشته کز مرد و زن | بسی زخمه دیدی بهر انجمن

نه آن بربطی کش بمالند گوش | از آن مالش آید دلش در خروش

یکی روز بگذشت در بوستان | یکی انجمن دید از دوستان

چو گلبن بسر هر کسی را گلی | سرایندهٔ بر هر گلی بلبلی

ز گل دسته هر کسی را بدست | چو بلبل ز دیدار گل جمله مست

در ان انجمن هوشمندی حکیم | که بودیش از دوستان قدیم

بحرفی بر آشفت و آشفته وار | با آن یار فرخنده بردبار

چنین گفت کاین تیره رای رجست | خردمند را رای زنکو نیست

یکی دسته از سنبل مشکبوی | چو گیسوی خوبان فکندش بروی

از آسیب

از آسیب آن مرد شوریده بخت | درافتاد بر خاک و نالید سخت

برآورد آه از دل دردناک | که آوخ ز زخم تو گشتم هلاک

یکی گفتش ای مرد کار آزمای | ز کارت مرا در وحل ماند پای

ز سنگ کسان دم فرو بسته | ز زخم گلی این چنین خستهٔ

بپاسخ بنالید و بگریست زار | که ای خواجه این خواری آسان مدار

ز یاران مرا چشم یاری بود | از انم چنین بیقراری بود

کند دشمنی گر بخواریم پوست | ننالم بنالم ز گلبرگ دوست

نجوید خردمند بار ای و هوش | حلاوت ز حنظل مرارت ز نوش

ندارد کس از پرنیان چشم خار | وگر نه مغیلان دهد خوار بار

درشتی ز سنجاب باشد درشت | وگر نه درشتی است با خار پشت

پلی بایدت دوست باشد بکام / ز دشمن مجو دوستی والسلام
شود تا تر اسودمند ای پسر / ز من بشنو این نیک پند ای پسر
گرت تلخ گویم ترش رو مشو / بشیرینی اندرز تلخم شنو
سخنهای تلخ منت درخور است / که محرور را کاسنی بکر است

نصیحت یکی خواند بر ساده / دل از می پرستی بکف داده
که زنهار در بزم مستان مرو / بعشرتگه می پرستان مرو
سمن بوی و ساده هوشدار / باندرز آزادگان گوشدار
بپاکی دامن گرت رای هست / مزن دست بر دامن می پرست
که گردی ز یکجرعه می ای پسر / تو از خویش و او از خدا بیخبر

شنیدم شبی چند رند خراب / پی عیش چیدند بزم شراب
ز ساقی می غمزه اخواستند / فزودند شادی و غم کاستند
می وصل در جام هم ریختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
شدند اندران انجمن کامجوی / ز خورشید مویان مرغوله موی
چنین بر شد از نای عشرت خروش / که شد زهره در بزم عشرت خموش
بزرگی در آن کوی بودش مقام / چه حاجت که او را بگوییم نام
چو آهنگ چنگ خروشان شنید / چو غوغای آن درد نوشان شنید
ز جوشی که آن شد آمد بگوش / دلش چون خم باده آمد بجوش
که آن ناصواب از ادب دور بود / بسی خواجه بر خویش مغرور بود

غلامی فرستاد با صد شتاب	برخ رشک مه غیرت آفتاب
کزان قوم تر دامن بی ادب	کند آگهش آن تب و بس لبش
که باشد مکافات رندان دهد	سحرگاه شان جا بزندان دهد
چو رفت آن پریچهره سیمبر	بایوان ستان شورین سر
ندانم بآن بینوا چون گذشت	شنیدم فغانش بگردون گذشت
زکامی که در محفل مست رفت	ورا دامن عصمت از دست رفت
همین داستان هر کسی خواند ازو	بعالم یکی داستان ماند ازو
تو نیز ای پسر ساده روی و خام	بایوان ستان مرو والسلام

صبا چند آرائی اندر پند	ترا پند آنکه شود سودمند

کزان کو نه

کزان کو نه برخویش دوران بری	که برخویش پند کسان ننگری
توانی دهی پند فرزند خویش	که پذرفته باشی همه پند خویش

فقیهی شنیدم که با سروری	گران تر ز دستار بودش سری
فقیهک بظاهر نکو حال بود	بباطن ولی رند محتال بود
بسیماب گوش خود انباشتی	گر آواز خوش بس حذر داشتی
ولی زآه ایتام هیچش نبود	حذر از خروش یتیمش نبود
خداوند علم و خداوند ری	شناسای هر چیز غیر از خدای
بروزی زبان نصیحت گشید	نصیحت ازو بر فضیحت کشید
بدو گفت کاین جور و بیداد چیست	بگردون ز بیداد این داد چیست

بپاسخ چنین گفتش آن پیر رای | که ای شیخ جاهل بترس از خدای
تو در کسوت پارسایان دری | درین شیوه مشهور هر کشوری
فزون ز اهرمن باشدت تزویر تو | بصورت فرشته بسیرت چو دیو
بظاهر من آنم که میخوانیم | بباطن هم آنم که میدانیم
ترا گر برون و درون چون همست | چرا چشم بیوه زنان پر نم است
بخلوت مگر در شریعت حرام | ندانند اغلام را با غلام
مگر در طریقت شیخ کبیر | حلال است اموال طفل صغیر

شنیدم که مردی ز اهل ندا | بمسجد قدم بهر طاعت نهاد
نظر کرد شیخی بسجاده | که در شنعتی بود با ساده

خیو بر رخ شیخ افکند و گفت | که با خبث تو خبث شیطان نهفت
بر آشفت شیخ و فغان در گرفت | پی راندن او عصا بر گرفت
که لا حول مسجد چه جای خیوست | ترا باید از این کنه کند پوست
خیو افکنی اندرین خاک پاک | ز فعل کریهت مگر نیست باک
بکار تو میماند این داستان | پلی اینچنین اندر آستان
شنیدم نفرمود منع از رطب | بمحرور جاهل نبی عرب
که زین نخل من نیز خوردم بری | شود ممتنع کی ز من دیگری
نکوهش نکو نبود از آنکه هست | ز مستی گران سر ز بندان هست
بکاری ملامت نشاید از آن | کز آن کار او را ملامت توان
ندارد دست در درونم اثر | که دارم ز حال درونش خبر

توانگر خواجه هستی چو محتاج پند　　نباشد کس بپند تو سودمند

بروزی خوشتر از روز جوانی　　زمین و آسمان در شادمانی
سعادت در سعادت سور در سور　　طراوت در طراوت نور در نور
بمجمر باد را عود قماری　　بها و [illegible] مشک تتاری
شده ناف زمین پر نافه مشک　　نه مشکی کامد از ان مغزها خشک
دمن را دامنی چون تازه باغی　　فروزان لاله چون روشن چراغی
چو ابر دست دارای گهر سنج　　سحاب افشانده گوهر گنج در گنج
زمهر سوری و اهنگ ساری　　به شهها جان بجا بنها عیش ساری
طراز جعد سنبل عنبر ناب　　چو زلف خوبرویان تاب در تاب

ز جام نامیه سوسن سیه مست　　چنان کز بذله سنجی ده زبانست
شده از بهر زیب بزم دارا　　گل افشان شقه هر خار و خارا
دران فرخنده روز عالم افروز　　که عالم بود چون نوروز فیروز
بصد شادی خرامان شاد کامان　　بدامان چمن دامان بدامان
نه چون من پای در دامان کشیده　　نه چون من زهر ناکامی چشیده
همه یاران بطرف جویباران　　خرامان دستها بر دست یاران
من اندر کنج تنهایی نشسته　　بروی خویش در چون کنج بسته
غزالان سوی صحرا سر نهاده　　غزلخوانان بکف ساغر نهاده
من از بازیچه اختر پریشان　　پریشان تر ز من بیچاره خویشان
زمین بدخواه و گردون بدسگالم　　نی از ناله لاغر تر ز نالم

چو خاک ره زخواری گشته پسته
زهر امید کوته دست گشته

بجز مدح شهنشاه زمانه
که باشد در دو عالم جاودانه

نه جز ورد وش بود ذکر زبانم
نه جز نامش طراز داستانم

که ناگه مدت محنت سر آمد
منادی از در خسرو در آمد

که هان بخت آمده ر آستانت
طلب فرموده دارای جهانت

زجا جستم چو از آتش سپندی
نهادم پای بر پویان سمندی

بوقت پویه شاهین شکاری
بگاه جلوه کبک کوهساری

بچستی چون پلنگ صید دیده
بتندی همچو آهوی رمیده

بجالاکی تکاور راه پیمای
نه پا دانستم از سر نه سر از پای

همایون بخشم آمد خضر رهبر
بآب خضر یعنی خاک آن در

جلوه گاه

بدرگاه شهنشاهی رسیدم
علم بر ماه از ماهی کشیدم

بشادی آستانرا بوسه دادم
بخاک آستانش رخ نهادم

مراحل در مراحل در نوشتم
ز دیوانگاه خسرو بر گذشتم

بعشرتگاه شاهی بار جستم
غبار کلفت از رخسار شستم

تعالی الله یکی قصر همایون
بنامیزد برازنه قصر گردون

برتبت سایه اش چون طور سینا
برفعت پایه اش بر چرخ مینا

هم از نور خدائی سایه دید
هم از خورشید شاهی پایه دید

دران از خامه مانی و آزر
بدایع نقشهای روح پرور

ز گیسو بزم شه با لشکر روس
بسی روئینه نای و آهنین کوس

نکو صیدگاه شهریاری
شکار انداز شیران شکاری

مقرنس سقف آن خورشید پایه / نه بر خورشید ازان افتاد سایه
بکرسی چون سلیمان شاه ایران / چو آصف صف زده [illegible] وزیران
صفاتش مظهر ذات الهی / بذات او صفات کبریائی
جمالی کش ندیده چشم [illegible] / چنان [illegible] کز زین آفرینش
وجودش [illegible] ایجاد آدم / ظهورش بانی بنیاد عالم
تتق بربسته روان هفت پرده / عروسان زو دران هر هفت کرده
درین نه پرده آن کان پرده دارست / ازو بی پرده نورش آشکارست
بهرجا پا نهد گاه سکالش / نهد سر خسرو این چار بالش
بران دل بسته از مه تا بماهی / بچهرش گشته مضمون پادشاهی
بماه آسمان و سیمش تبریز / زکلک لب شکربار و گهر ریز

ملک فرمو

ملک فرمود تا نثری نگارند / دران شعری [illegible] من بنده ارند
کز آن نظم و نثر آموزگاران / بدانند از نور در روزگاران
چه رزم این آن گدا مین صید گاهست / که کلک نقشبندان نقش بستست.
بپاسخ آن دو [illegible] شاداند / زمین در پیش [illegible] سه داد اند
که اینک کلک ما ان گوهر نگارست / بنظم دیگران [illegible] اچکارست
چو زان پرمایگان آن راز اشنفت / شهنشاه جهان خندان شد و گفت
که گر کلک شما گوهر طرازست / صبا را نیز کلکی سحر سازست
بزم آرای طوس و میر گنجه / فکنده پنجه از نیرو به پنجه
وزیران از هوا خواهی بهر سو / شدند اندر بساط سخن گوی
یکی از من بخبر ور از گفتی / یکی از هم نوایان باز گفتی

یکی گفتی صبا سحر آفرین است
سراسر نظم او در رنگین است

یکی گفت از نشاطم انبساط است
نشاط طبعم از طبع نشاط است

یکی گفت از خم دانای تبریز
بود جام سخن پیوسته لبریز

ز خطش خط خوبان شرمسار است
بنظم و نثر فخر روزگار است

همه باکید کرد این ترانه
که سودم من جبین بر آستانه

سلیمان چون بمورش دین افتاد
طلب فرمود کرد از ماجرا یاد

همان گفتار رفته باز گفتند
همان درهای سفته باز سفتند

بپاسخ خواستم رانم خطابی
سرایم هر سوالی را جوابی

ادب گفتا نه جای خودستائیست
حریم بارگاه کبریائیست

زبان از خودستائی باز بستم
پس زانوی خاموشی نشستم

بلب مهر خموشی برنهاده
زبان بربسته و بازو گشاده

زمین در پیش خسرو بوسه دادم
از آن پس بر دعایش بر گشادم

که شاها دولت پاینده بادا
قدر چاکر قضایت بنده بادا

بنامت خطبه خوانی مشتری باد
در انگشت فلک انگشتری باد

سپهر چنبری بادت بچنبر
بکر پاس جلالت حلقه در

زمین آستانت آسمان باد
فلک را روی بر آن آستان باد

شوم من کی چو یاران گهر سنج
که افشاندند گوهر گنج در گنج

گر از چاه مقنع مه بر آید
باه آسمان کی همسر آید

و گر سر چشمه صافی زلال است
کجا با بحر پر گوهر همال است

بکف گر پیر زالی را کلافیست
بنجام پور زال او را چه لافیست

بود پیکان کودک سوزن هام / خدنگ ار شی چونش نهد نام

کشند گر پا ز گل گر پانه ور داست / نهد گر زن لبر گرزن نه مرد است

اگر سنجد شهنشاه گهر سنج / بپارانی که دانند از گهر گنج

عجب نبود که دانا شهریار است / درین کس رانه ننگست و نه عار است

مفرح را طبیبان خردمند / بسایند ار بسنگی گوهری چند

چرا باید ستودن خویش را / قبول شاه باید هر سخن را

سخن بر نیک و بد هر کس زند / اگر نیک است اگر بد شاه داند

بحمد الله که خسرو نکته سنجست / ز درهای دری دارای گنجست

هران بکری که از خاطر خرامان / کشد بر دامن هر گوش دامان

جهانی را عروسی دلپسند است / پسند شه گرش پیرایه بند است

سخن کوته شهنشه داد فرمان / که هر یک از سخن آرید برهان

هران نظمی که مقبول شهنشاه / شود چون شاه گردد زیور ماه

نجرگاه جهاندارش نگارند / سرش بر اوج نه گردون برآرند

بفرمان کلک و دفتر گرفتم / ورق را در زر و گوهر گرفتم

نگارستان و نظم خسروانی / رقم کردم معانی در معانی

قبول شه بر ان گر افکند رخت / زهی طالع زهی دولت زهی بخت

اگر مردود شه گردد ناب است / سرای آتش و شایان آب است

کنون بشنو شکار پادشاهی / که صیتش رفته از مه تا بماهی

شهنشاه جهان دارای اعظم / طراز مسند کی افسر جم

تعالی الله یکی فرن الهی / که رفته صیتش از مه تا بماهی

سمندش چون گذارد پای بر خاک / ببالد خاک ره بر اوج افلاک

ضمیر روشنش جام جهان بین / همه راز جهان روشن در آن بین

خمی چرخ از کمند صید بندش / سر افلاک در خم کمندش

شکارستان گردون صیدگاهش / در آن نخچیر گردون مهر و ماهش

قضا بازی بدستش شهپر و باز / قدر صید ضعیف چنگل باز

چو از صید ممالک دل برآسود / بصید کالپوش آهنگ فرمود

کلاه خسروانی برشکسته / فلک را گر ز او چنبر شکسته

ببادی برنشسته چون سلیمان / بکامی در نوشته این بیابان

ز پی وهم حکیمش با صد اندوه / تو گویی بسته بر پا آهنین کوه

زبان

زبان آورد بباد تازیانه / سبک جستش بجا ماند زمانه

یکی لشکر بکوه و در کشیده / بگردون گردشان لشکر کشیده

کتیبه در کتیبه خیل در خیل / جنیبه در جنیبه سیل در سیل

درفش کاویانی برده بر مهر / چو مهر افروخته در سایه اش چهر

بپیش اندر جنیبتهای تازی / زکشتی با چنینکش بازی

بسی برگستوان دار سرافراز / بسی برگستوان در ناوک انداز

عیان بر کوه ختلی عقابی / بکوهی چون فروزان آفتابی

باین آیین شهنشه با غلامان / بسوی آن شکارستان خرامان

تعالی الله زمین آسمان رنگ / سمن در هر چمن فرسنگ فرسنگ

تو گویی دست دارای ظفرمند / بچینی پرنیان گوهر پراکند

زشکین آهوان مشکوی خسرو / فکنده لاله بر خورشید پرتو
هوایش مشکبار و مشک آمیز / زمینش عنبرزا و عشرت انگیز
بدان وادی غزالان شکاری / خرامان با هزار امیدواری
پرافشان هر طرف غاشدروی / چو طاوسان ز هر سروی بسروی
بسی گور و گوزن و شیر و آهوی / وران وادی بشادی در تکاپوی
بسی دراج و کبک از هر کرانه / بصد شادی درین دلکش ترانه
که خسرو را کنون رای شکار است / بسی فتراک جو امیدوار است
گراتا این سعادت آورد رو / که بگشاید بصیدش شاه بازو
دهد گردون گراتا این بلندی / گزان فتراک یابد ارجمندی
گراتا گردد این دولت میسر / کرم آب خنجرش گردد گلو تر

زطالع

زطالع تا گرا این عیش زاید / که خسرو ناوکی بر وی گشاید
خرامان سرمه سائی کرده آغاز / بچشم اندر کشیده سرمهٔ ناز
هزاران خیزران سای شبه سم / همه قاقم سرین سیما بگون دم
بیاد ناوک خسرو ببازی / چو پران ناوکش در دلنوازی
یکی بگشاده ناف مشک پرور / زمین را نیفه از نافش معطر
یکی گفتا منم از جوق یاران / سزاوار کمند شهریاران
یکی گفتا ز نور خودستائی / که دارم با سگ شه آشنائی
گوزن و گور نظر آغاز کردند / نظر آهوان لب باز کردند
اگرچه صید آهو نیست آهو / ولی شه کی به آهو آورد رو
چو آهو در معانی عیب آید / بسوی عیب خسرو کی گراید

غزالان و گوزنان شاخ در شاخ / بهم از هر دری افتاده گستاخ

دران نخجیرگه افتاده شوری / غزالی هر طرف همسنگ گوری

بدین دعوی گوزن و گور و نخجیر / در آخر داوری بردند بر شیر

که او بر وحشیان مالک رقابست / بهر چه او حکم فرماید صوابست

چو شیر آگاهی از آن داوری یافت / ضعیفی چند در کند آوری یافت

بایشان بانگ برزد کاین سخن چیست / درین وادی شکارش غیر من کیست

غزالان پایک شه عشق بازند / گوزن و گور با یوزان بسازند

که نخجیر ملک جز شیر نبود / ملک را جز ملک نخجیر نبود

چه پندارید کامروز این زمان رفت / که این قسمت ز دیوان قضا رفت

شهنشه آفتابی بی حجابست / بگردون شیر صید آفتابست

درین گفتار گرزه گرد لشکر / بزد بر آسمان چتر معنبر

زمین در جنبش آمد از مواکب / شده گرد مواکب بر کواکب

درفش کاویانی بر کشیده / سر از نه آسمان بر بر کشیده

بگرد مهچه اش خورشید هاله / ز پروین پرچمش زرین کلاله

شکار افکن ملک فرسنگ فرسنگ / بدام و دد جهان چون دام شد تنگ

سگش بر شیر ز آهو گرفته / بصید شیر و آهو پو گرفته

شبه گون چنگل باز شکاری / چو لعل از خون کبک کوهساری

دران وادی ز بس پرنده ناوک / سبک گشته مقار چکاوک

بسی آهوی شیر افگن بهر سو / فگنده جنگ آهو تک بر آهو

ملک هندی بلارک بر کشیده / گوزن و گور در خنجر کشیده

بهم از ذوق تیغ شهریاری / سبق جستند شیران شکاری

بشادی پای کوبان شیر و آهو / بکف جان سوی شه پویان ز هر سو

که شاید از خدنگی شیر پرواز / بدلشان جاودان جانی دهد باز

دران حرم فضا هر سو غزالان / بجان از حسرت زخمش نالان

کمانی گر کمین بر صید بگشاد / خدنگش راشدی بر صید صیاد

وشاقانش چو خنجر برکشیدند / غزالان زان بهم خنجر کشیدند

بهم عشقی گرفتندی بهر سو / ستایشگر مر ایشان را ببازو

بشیری نامدی شمشیر شاهی / که افغانی بمه نامد ز ماهی

خدنگی پر ز دار شست دارا / که نامد ناله از سنگ خارا

شد از زه گیر شه چون در فغان زه / بر آمد از زمین و آسمان زه

چو شیری گو در آرد گور در زیر / ملک در زیر چنگ اردلپس شیر

سر شیران بفتراک وشاقان / همه آهو وشان زرین نطاقان

شده در اوج این نیلی دوتا پر / اسیر چنگ شاهین نسر طایر

ز تیهو شد تهی هر صیدگاهی / ز خون بیجاده هر سنگ و گیاهی

صبا کوته سخن کاین راز گفتی / بآمنی که باید باز گفتی

گر اطنابی درین گفتار کردم / ز شوق مدح شه این کار کردم

سؤال شه سؤل پاک یزدان / جواب من جواب پور عمران

کنون بشنو از پادشاهان راد / همه پور شاهنشاه نژاد

همه فر یزدان ببالا و چهر / بچهر همه پاک یزدان بمهر

وزان پاکزادان با داد و برد
که نبند ندر راه سپهر از نورد

شی کو گراید بمیدان کین
جهاندر جهان سرو بینی بزین

سرآغاز آن رسته پاکزاد
فرپاک یزدان علیشاه راد

یکی آفرینش که از کردگار
پدیدار خوش آفرینش نگار

جهانسوز و جانبخش از کین و مهر
دلارا و دلکش ببالا و چهر

جهان کهن را از فرش نوی
بتن پهلوی و بجان خسروی

یلی آسمانست و بهرامش او
دلیری می و گوهرین جامش او

پلنگی است بنگاه او پشت زین
نهنگی است دریای او دشت کین

فراخ آستین تر ز دریای ژرف
گرانمایه تر ز آسمان شگرف

کف رادش از زم دریای نیل
دل آگهش خواجه جبرئیل

کله گوشه اش رانده با هور راز
پدیدار جان پرور دلنواز

یکی ژرف دریای جوشان بجنگ
همه موج آن ژرف دریا نهنگ

دلش مردی و مردمی را سرای
منش هوش بخش و لبش نوش زای

جهاندار دارا فراسیابی نواست
بجوشن و یار زاد کیخسرو است

پدر شیر بند و پسر شیر گیر
یلی مرد مرد آورد شیر شیر

یکی سروبن شاهیش جویبار
بران مردی و مردمی بر کوبار

چو از چهر او دید شاهی پدید
شهنشه مر او را بشاهی گزید

ز خسرو نخستین شه تاجدار
گزین همالان از آن شهریار

در آغاز بر آفرینش مهین
بجوز دی مهان جهانش کهین

جهاندار عباس شاه همال
چو او آخته برز و آکنده یال

بدان شیردل شاه جمشید فر | همانند و همزاد آن شید فر
دو دارای پیل افکن شیرگیر | چکیده ز پستان یک شیر شیر
دو سوزنده دریای آتش نهنگ | همه موج شان آتش افشان نهنگ
دو شاه نو از یک سیاوش نژاد | دو کیخسرو از یک فرنگیس زاد
دو شاخ کشن سایه از یک درخت | دو فرخنده اختر ز یک نیک بخت
دو فرزانگی پاک پروردگار | دو شاه از یکی نامور شهریار
دو همزاد یکدل ولی دل چو نیل | دو جبریل از جان پش زن جبل
دو شمشاد سرکش ز یک بوستان | دو خورشید روشن ز یک آسمان
دو شمشیر رزم از یک نیام | دو شاهین رزم از یک کنام
ز گیتی نوآیین دویران جنگ | ز کوهی همایون دو جوشان پلنگ

دو فرخ منوچهر نوخاسته | دو شاه افریدون آراسته
دو نور جهان بین دارای نو | دو نیروی بازوی کیهان خدیو
که یزدان ز مهشان مبرد مهر | شهنشه ز رخشان مهچاد چهر
همان شیدفش شاه اول ردم | که فرش گواژه بگردون زده
برآید چه بر زین زرین اسب | بپاکی و چالاکی آذرگشسب
نهنگی است مانا بدریای نیل | و یا از بر آسمان جبرئیل
دلارایکی سروبن سرکرای | ستاده بپا دست گشته جدا بی
ز سرچشمه زندگانیش آب | فروزان یکی از برش آفتاب
شهنشاه را تازه زان باغ دل | بطوبی کشن سایه اش داغ دل
ز گوهر بهشت خداداوری | ز فر خدایی بهین گوهری

بجاک ور او همی بهره آب ‏ ‏ نگارد مه نو لب آفتاب
ازان خسروان اختران سپهر ‏ ‏ که بهرام ساید بدان چاک چهر
بدانش یکی شید برجیس هوش ‏ ‏ بگوشش یکی شیر بهرام توش
بمیدان چو بر تارکش زرس اشت ‏ ‏ تو گویی که بهرام بارس اشت
بایوان چو در جامه گوهرا ‏ ‏ بلند آسمانیست پر اخترا
بتارک برش تاج خورشید سای ‏ ‏ بتاجش فراز پر پروین گرای
به نیرو چو نیرم بدانش چو زال ‏ ‏ بگوهر بفرخ سیاوش همال
چو هنگ شکرش از شیرمام ‏ ‏ زنیمش بمانند شیران کنام
زگیتی بپرداخت دیوان چو جم ‏ ‏ به تیر خدنگ و بشمشیر خم
زگند آوران چون بمیدان جنگ ‏ ‏ شود سنگ گرد از سم سنگ رنگ

دود از

دو دریای آتش بجنبد ز جای ‏ ‏ بجوشند شیران آتش گرای
فشافاش برگستوان ز خدنگ ‏ ‏ بپرّاند از چهر بهرام رنگ
چکاچاک شمشیر هندی گهر ‏ ‏ بکیوان هند و بدرد جگر
همان شیر دل اردشیر جوان ‏ ‏ بشیر اوژنان ملک اردوان
بگردار شیران دران داو و برد ‏ ‏ چه شهها که آرد به بیها بگرد
گرایان کند تارک سرکشان ‏ ‏ زسرکش بنهاهای آرز فشان
فشارد بدان چرخ چاچی چو جنگ ‏ ‏ برآید زه از چرخ پیروزه رنگ
بسوزد بشمشیر دریای آب ‏ ‏ بپوشد ز دود سیه آفتاب
چو فرخ برادرش در کوه و دشت ‏ ‏ زخون پر کند این نگونسار طشت
سپاس آورد پاک یزدان کوی ‏ ‏ که هرگز مریزاد ازان پشت و پی



کند بر فران جم راستین — روان جم از آسمان آفرین

که از دختر شیران و از خسروان — که بد زند پهلوی ابر پهلوان

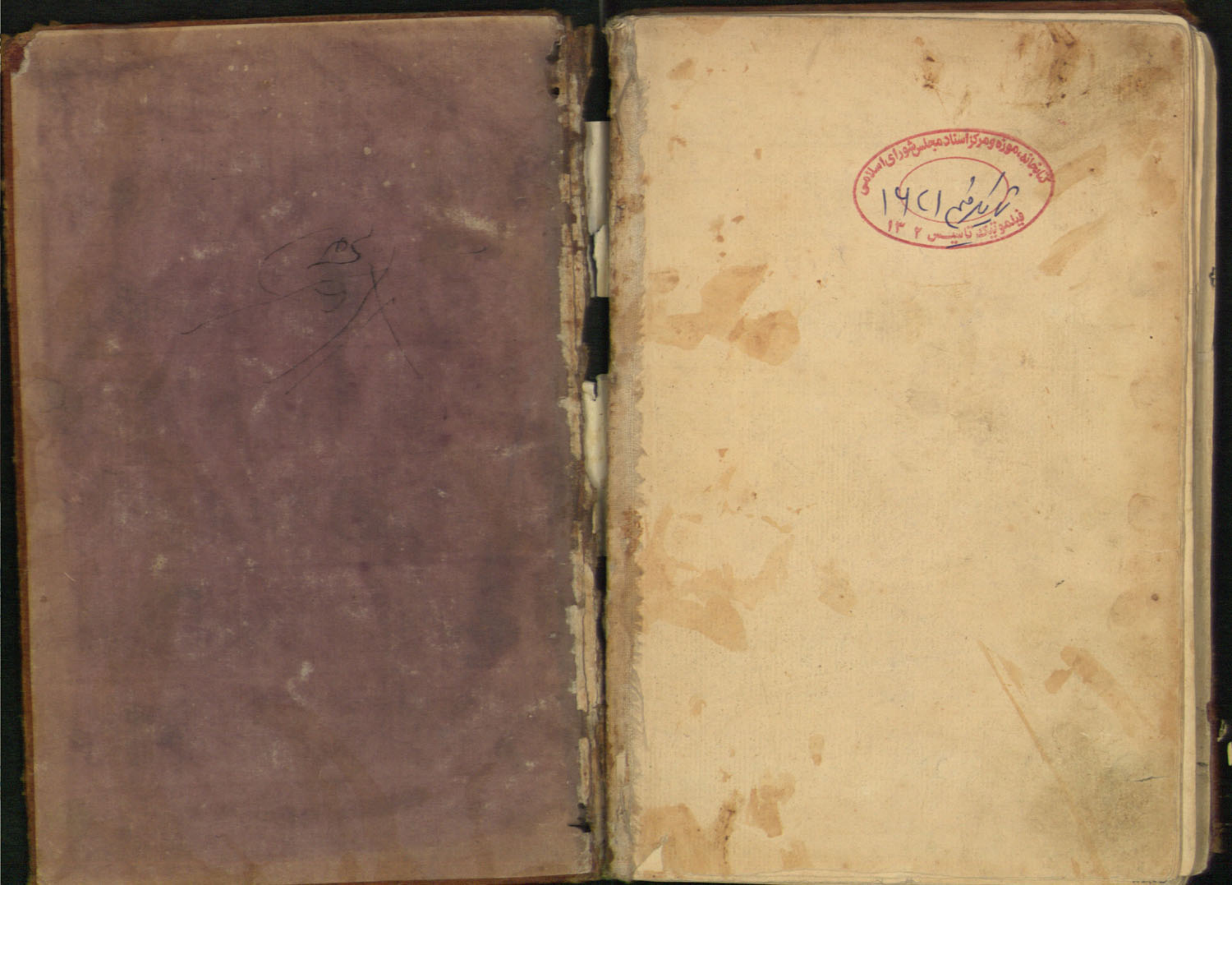
هم آن شیرنوش و هم آن شیردل — چو شیران بچنگال آهن گسل

که جاوید در سایهٔ شهریار — پر افرشش باد پروین سپاه

انوشه روانشان بجاوید باد

پناهنده در سایهٔ شان شید باد

که از دختر شیر دل


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

